

سایومی

همه چیز در اطراف من خاموش است. من روبروی
ویرانه خانه سابقم ایستاده‌ام. موهای من
سوخته از آتش و دامن خاکستریه تا زانویم
پاره شده است. هر بخشی از بدن من تا
استخوانها درد می‌کند و آرزو می‌کنم، ای
کاش می‌توانستم فریاد بکشم. اما با وجود
تمام تلاشم هیچ صدایی از لب‌های من
نمی‌آید بغیر از نفسی خسته و خشن. پیراهن
من از پشت پاره شده و من خون لخته شده را
روی پوستم احساس می‌کنم. پاهای من بی
حس، و توانایی حرکتی را ندارم. من فقط
میتوانم با تعجب و ترس به دور دست نگاه
کنم، به آن که یک وقتی شهر زادگاه زیبای
من بود. از دور خانه های غول پیکر را
میبینم که خراب میشوند. آن ساختمانهای
عظیم که وزن خود را با سکوت از دست میدهند
و گرد و غبار افق را تاریک میکنند. برایم
واقعا روشن نیست که چه اتفاقی افتاده
است. فقط می‌دانم که من همه چیز را از دست
داده‌ام: خانواده ام، دوستانم، معلمان
من. چگونه به طور ناگهانی آن به نظر می‌آید
زمانی که همه چیز یک‌دفعه و فوری به
پایان می‌رسد. زندگی خیلی سریع گذشت و من

به سختی و تازگی دوران کودکی و نوجوانی
را پشت سر گذاشتم و هنوز به پایانش نرسیدم
،هیچ بویی نمیفهمم، هیچ چیزی حس نمیکنم
فقط نفسم را می شنوم، که خراشنده در
جستجوی راهی است که از ریه هایم به
دهانم برسد و خارج بشود. اکنون یک چیزی را
احساس می کنم... چیزی دیگر. احساس
می کنم که دیگر تنها نیستم و یک چیزی
می شنوم. صدای گامهایی تلو تلو خورنده و
ساینده. انگار که این صدای قدمهای خودم
باشد. باز هم به دور دست نگاه می کنم و
می بینم که چگونه کابل های فولادی پل معلق
بزرگ، که بخش شمالی و جنوبی شهر را روی یک
رودخانه با هم وصل می کند، بدون هیچ صدا
با حرکتی سریع کنده میشوند و در هوای
گرد و خاکی قرمزی سقوط میکنند. افتخار
سابق شهر سقوط می کند، مثل یک خانه ای
که از کارت درست شده است. چندین سالها
مقاومت و فروپاشی در فقط چند لحظه با
یکدیگر به هیچی ترکیب میشوند. اکنون
دقیقا احساس می کنم: به سمت چپ نگاهی
_ می کنم و در درون چشم های خودم می بینم
عمیقا زخمی بودن، پر از غم و ناامیدی
کلمه ای در حافظه من مثل آتش می سوزد:

...آرماکم...